

انداز یک مادر

از: پرمان نجیبیاری

از انتشارات اداره کل نشر

وزارت فرهنگ و هنر

IR
۹۸۷
۱۸
۲
۳۴۷
ن

دانشگاه مفید - کتابخانه مرکزی



1 1 0 0 7 0 3 5 8

کتابهای فارسی



ارائشات وزارت فرهنگ و هنر

بمناسبت جشن فرهنگ و هنر

آبان ماه ۱۳۴۷

انداز یک مادر

از: پروانه نجیبیاری

از انتشارات اداره کل نشر

وزارت فرهنگ و هنر

بنام او

پاك نيم تاكه برم نام دوست
ورنه فروغ سخن از نام اوست

سر آغاز

در خطر اندرز پری دختران
قصه به خیر پسران گفته‌اند
نغمه بقانون دگر ساختم
مرکب اندیشه سبک خیز شد
گشت نصیحتگر دوشیزگان
در بر من تربیت دخترست
ماحصل جمع کند فرد را
پرورش نسل نو از شیر اوست
دامن او مکتب فرزند ماست
تربیتش تربیت عالمی است
درصفتش هرچه بگویم کم است

کس نشنیدم ز سخن گستران
گر به نصیحت گهری سفته‌اند
لیک من آن شیوه پیرداختم
ناطق من شعبده انگیز شد
رهروی آموخت به پاکیزگان
کانچه جهان بخش و جهان پرورست
اوست که پر مایه کند مرد را
کار جهان بسته به تدبیر اوست
درکف او میوه پیوند ماست
دختر ما مریم عیسی دمی است
جامعه با رشته او محکم است

پایه ایجاد جهان خوانمش
برتر از این چیست که آن خوانمش



پای دلم بسته این بند نیست
در صدف دامن او گوهریست

گرچه مرا زن نه و فرزند نیست
لیک مرا خواهر نیک اختریت

سبب نظم کتاب

پای دلم بستۀ این بند نیست ^۱	گرچه مرا زن نه و فرزند نیست
در صدف دامن او گوهریست	لیک مرا خواهر نیک اختریست
از نفس غنچه فرح ناک تر	دختری از آب گهر پاک تر
شکر و شیری بهم آمیخته	شب نمی از روی گل انگيخته
طبع مرا ساخت چو خرّم بهشت	الفت آن خواهر غفت سرشت
گرم سخن گشت سراپای من	تافتہ شد منطق گویای من
اوست در این پرده غزل خوان نه من	گرچه بظاهر ز منست این سخن
قافیه پرداز دل او منم	میل دل از اوست، سخنگو منم
لیک نواسنج حقیقی «پری» است	نائی من مست نوا پروری است
قصه کند با گل نوخیز خویش	اوست که با لحن دلاویز خویش

جام شرابی بصفا نوش کن

از لب من گفته او گوش کن

۱ - این منظومه در اواسط سال ۱۳۲۱ ساخته شده و آن بیت مصداق حال گوینده است.

نغمهٔ مادر

ایگل نوخیز گلستان من
از تو نهانخانهٔ دل روشن است
دختر دل‌بند عزیزم تویی
چون بتو ای غنچه دهان عاشقم
هیچ‌ندانی که چرخون خورده‌ام
شب همه شب بر سر گهواره‌ات
چشم تو در خواب و جهان مست خواب
جان تو آزاد و گرفتار من
بر سر ت ای کودک عالم فروز
بیخبر از عالم هستیستی

ماه من و شمع شبستان من
تا تویی از من دوجهان ازمنست
قصه چه خوانم همه چیزم تویی
بر همه اطفال جهان عاشقم
تا گهری همچو تو پرورده‌ام
ساخته ماندم ز پی چاره‌ات
من بتو وابسته تو در دست خواب
تا بسحر خفته تو بیدار من
رفته کنون چند مه و چند روز
آگه ازین راز مگو نیستی

کز لب این چشمه نمی دیده ای
لیک بشوقت دل آشفته کار
بر پر اندیشه نشاند ترا
تا رسی آنجا که رود آرزو
در شبی ای غایت آمالها
در خور هر عهد تو پندی دهم
هر شبی آغاز کنم مطلبی
راهنمایی کنمت گام گام

پرتوی از صبحدمی دیده ای
طی زمان میکند آشفته وار
در ره آینده کشاند ترا
زانکه تویی مقصد این جستجو
عمر ترا پیش برم سالها
بر سر هر راه تو شمع می نهم
قصه ز روزی کنمت هر شبی
تا تو چو خورشید بر آیی بیام

زندگی ای طفل مبارك قدم
گرچه در این ره که گذرگاه تست
لیک مرا نیز درین بند و بست
پس بستان زین ادب اندوخته

راه درازبست پر از پیچ و خم
مهر خدا رهبر و همراه تست
علم و عمل داده چراغی بدست
مشعلی از تجربه افروخته

مدتی ای کودک شیرین دهن
تا چو شدم پیر درین ماجرا
گردش این گنبد نیلوفری
یاری آن ساعد پرداخته
پیری اگر سرد کند آتشم
پیش رخت زمزمه خوانی کنم

هست عصای تو ز انگشت من
دست من از دست تو گیرد عصا
ساخت چو بالای مرا چنبری
باز کند قامت افرایسته
گرمی عشق تو کند سرخوشم
پیر شوم لیك جوانی کنم

موقع خوابت شده طاوس من

شب بتو خوش باد بده بوس من

لطف خدا در همه جا حافظت
تا شب آینده خدا حافظت



هست عصای تو ز انگشت من
دست من از دست تو گیرد عصا

مدتی ای کودک شیرین دهن
تا چو شدم پیر درین ماجرا

شب اول

كودك زيبای عزيزم بيا
طّره بر افشان كه ببويم ترا
صبح بهارست وهوا خرم است
بيد، سرآورده كه گيسو بين
ياس بنفش آمد و شب بوی زرد
فیر زده ميخك سرگيسوی خویش
دامن نو کرده پيا اطلسی
ای به دورخ معبد گل دوستان
اینهمه گلها كه درین خانه اند
شادی دیدار تو شد عیدشان
چند بهارست كه دراین چمن
چند بهارست كه برطرف باغ
سبزه ترا سوی چمن خوانده است

ای همه چیز ای همه چیزم بيا
زانچه ندانی تو بگویم ترا
دامن گل پرگهر از شبنم است
گل شده خندان كه بين، رو بين
تا برد از خاطر افسرده گرد
شسته بشنم رخ دلجوی خویش
تا تو كنی جامه او واری
وی ز تو با فّر و بها بوستان
برگل رخسار تو پروانه اند
با لب پر خنده توان دیدشان
گل زده ام بر سرگيسوت من
در رخت افروخته گلبن چراغ
شاخ هلو بر تو گل افشاند است

بسوی دبستان

کیک صفت سوی دبستان خرام	زین سپس ای هدهد بستان خرام
کسب خرد از الف آغاز کن	دفتر تحصیل ادب باز کن
نیست ترا در دو جهان کاستی	گر چو الف پیشه کنی راستی

گوش کن

گوش بدو دار و بیاموز کار	چونکه سخن سر کند آموزگار
دل بده ایجان بسخنهای او	نیست بجز سود تو سودای او
قصه مخوان حرف مزن گوش کن	بازی و بازیچه فراموش کن
آنچه بینی و بخواهی دهد	علم ترا رتبت شاهی دهد
عالم هستی سر و علم افسرست	علم ز توصیف و بیان برترست

حق معلم

غفلت ازین حق مکن ایگل مکن	از حق استاد تغافل مکن
خانه روح تو ازو روشن است	حق معلم بتو بیش از منست
آنچه نیاید بسخن آن دهد	من بتو تن داده ام او جان دهد
پیر شود بهر جوان بختیت	رنج کشان کم کند از سختیت
زانکه همین مهر تو پاداش اوست	بایدش از دل نه ز جان داشت دوست

پادشاه و استادش

در بر پیری سر تعظیم خم	کرد شهی قادر و والا حشم
حاصل دیروز تو امروز من	گفت تویی سلطنت افروز من
رهبر من ماه من استاد من	ای گهر افروز من و داد من
وانچه مرا هست ز تعلیم تست	از تو مرا دانش و دین شد درست

حافظه

علم بجز حافظه‌یی تیز نیست علم که درسینه نماند هباست روی بتمرین و به تکرار کن هرورقی را تو مکرر بخوان و آنچه ندانی، ز عزیزان پیرس	گر نبود حافظه آن نیز نیست دانش بی حافظه باد هواست حافظه را بارور از کار کن گاه ز دفتر گهی از بر بخوان جهد کن از این بطلب، زان پیرس
--	--

کهنه پوشان

باش بهمبازی خود مهربان طعنه باطفال پریشان مزین گرشوی از جامه نو خود فروش کهنه لباسان دلشان نازکست دختر من، جامه او زنده است از تو اگر حل نشود مشککش نیست گرت شربت شیرین بدست	تلخ مشو ایگل شیرین زبان ناخن غم بر دل ایشان مزین آه کشد دخترک زنده پوش آندل چون شیشه نباید شکست لیک دلش گوهری ارزنده است دست توانی که نهی بر دلش دلبر من، نقل تبسم که هست
--	---

دل شکستن

ساده دلا دلشکنی خوب نیست آه کشد، ناله و نفرین کند باتو نگویم که ز آهش بترس راحت اگر هست عنا نیز هست ^۱ تا نشوی غره بخود یا کسی	آنکه دلش میشکند چوب نیست چون بتو زورش نرسد این کند ماه من از شام سیاهش بترس دام بالا در ره ما نیز هست هست در آن عالم بالا کسی
--	---

۱ - عنا : رنج و مشقت .

سخن در سخن

ای تو بچابک سخنان پیشرو در سخن کس ز جهالت مدو
هم تو سخن در سخن آری هم او کیست نیوشنده در این گفت و گو

سخن ناسنجیده

گر که زبان عقده شود در دهن به که نسنجیده بر آرد سخن
آن سخنی را بتوان نیز گفت کش بتوان روز دگر نیز گفت
باش براه سخن آهسته کار باب پریشان سخنی بسته دار
مردم کم گو برد از خلق گوی یاوه درآ باشد بسیار گوی

تنبلی

روح بشر عاشق تن پرور است دعوی کار از ره مستکبر است
نعمت تن پروری و تنبلی مایه عیش بشر آمد ولی
اصل بقا فرع شتابست و جنگ جنبش هستی نپذیرد درنگ

حکایت

در طرف نور دهی تازه رو بود و مکان جسته سه تنبل در او
مردم ده هر سه نفر را بناز جانب گرمابه کشاندند باز
تا که ببینند به پا و به دعوت کیست از آن هر سه که تنبل ترست

تافته شد گلخن و شد نرم نرم چون دل دوزخ دل گرمابه گرم
حد حرارت چو بغایت رسید تاب رفیقان بنهایت رسید
یکتن از آنان حلزون وار، شد تا بسر بینه و از کار شد

وان دگری گفت بهای وبهو
یارسیوم دیده بدان دوست دوخت

سوختم آی سوختم انصاف کو
گفت بگو عبدلی نیز سوخت^۱

کار، کن

نفس هوی پرور خود خوار کن
گلشن فطرت تهی از خار کن

آینه را پاک ز زنگار کن
تا نشوی خوار جهان کار کن

گر تو شوی طالب تن پروری
طالعت از کار کند یآوری

خصم تو گردد فلک چنبری
تا نشود از تو سعادت بری

رشته فردا بکن امروز چست
هست ترا عقل و دل و تن درست

ضامن فردای تو امروز تست
تا نشود پای تو در راه ، سست

دشمن خونخوار بشر کاهلی است
روح کسل مظهر ناقابلی است

مانع فیض ابدی تنبلی است
خصم وطن ، دشمن دین ، کاهلی است

خواب گران از سر خود دور کن
مکتب خویش از روش مور کن

خانه ویران شده معمور کن
دیده بدخواه وطن کور کن

خیز و ره آتی هموار کن
گویمت این لفظ و تو تکرار کن

کار کن و طالع خود یار کن
کار کن و کار کن و کار کن

۱ - عبدلی = عبدالملی .

قصه آهنگر و شاگرد او

گفت بشاگرد خود آهنگری دم ، بدم ای بچه ، مگر مرده ای گفت نه ، خواهی بنشین خواه ایست گفت توان کرد چنین نیز هم خسته شدم زینهمه گفت و شفت جان مکن اینقدر بمیر و بدم	قصه شنیدم که بشهر هری^۱ کاتش مارا چو خود افسرده ای گفت گراستاده دمم، عیب نیست؟ گفت اگر تکیه ببازو دهم؟ گفت اگر خفته دمم؟ پیر گفت ای خجل از نقش وجودت عدم
--	---

تقدیر و تدبیر

کی است نگارشگر این خط زشت کیست عدوی تو درین عرصه کیست یاور او خود توئی از کاهلی بر سر این فکر لگامی بزن سخت مدان پنجه تقدیر را در کف تقدیر مهل کار را لیک ترا نیز همو رهبر است میوه دریغ از تو ندارد نخیل میوه ازین نخل برآور بچین میوه فتد تا تو شوی بهرمند با هوس میوه شیرین بساز	چند شکایت کنی از سرنوشت دشمنی پیر فلک با تو چیست منکر تقدیر نیم من ولی خیز و توکل کن و کامی بزن سست مکن رشته تدبیر را خیز و بمنزل برسان بار را رهبر تقدیر جهانداور است نیست خدای تو حسود و بخیل دست فرا کن رطب تر بچین ورتو برآنی که ز شاخ بلند شکوه مکن از فلک کج نواز
--	--

جز راست نباید گفت هر راست نشاید گفت

سعدی

نیست بجز راستی و راستی لیک درین عرصه دلیری مکن بس سخن راست که ناگفتنی است	آنچه مصون داردت از کاستی گرچه بجز راست نباید سخن بس ره آسوده که نارفتنی است
--	--

اندرز سلطان غور

قصه‌ای از رنگ حقیقت بدور	برد کسی قصه سلطان غور
سخت مرا ساده دل انگاشتی	شاه بدو گفت بقهر آشتی
آرمت از شهر صفاهان گواه	قصه سرا گفت که ای پادشاه

نامه بتصدیق گواهان رسید	سال دگر پیک صفاهان رسید
ماند ز اقبال خود اندر شگفت	قصه سرا خوش شد و جانی گرفت
اینهمه رنج آرد و خسران مگو	گفت شه آن قصه که اثبات او

آنچه ندانی مگوی

سنبل من ، زیر زبان خفته‌ای	موی سخن تا که نیاشفته‌ای
چون ز تو پرسند و ندانی چه سود	ور بگشائی در گفت و شنود
آنچه نپرسند و ندانی مگوی	تا که نریزد سخت آبروی
رسم خردمند بود خامشی ^۱	دعوی دانش نکند دانشی

از دروغ پرهیز

به که سرافرازی و ناراستی	در بر من راستی و کاستی
ازدو ، برون نیست ره داوری	چون تو دروغی بر یاران بری
ور بپذیرد چه بگویم خورست	گر نپذیرد ز تو بد باورست
خیر کسان نیز مجو با دروغ	ای ز تو در دیده مادر، فروغ

۱ - قطعه .

وانکه بسیار سخن ، شد چومن است
ورنه هر یاوه که گوئی سخن است
مشك در ناف غزال ختن است

مرد بسیار سخن کم سخن است
لفظ کم معنی بسیار بیار
آهوانرا همه نافست اما

خيرخواه نادان

گفت فقیهی بشهی کامران
گفت: بگو باشه والا چشم
شاه بدو گفت که ای بی فروغ
زانکه درین ملت فرخنده کیش^۱
بیخبر از امر جهانداوری
من زدروغ تو شوم رستگار

دوش مرا خاتم پیغمبران
می مخور الا شب آن نیز کم
ساختی از قول پیمبر دروغ
باده حرام است چه اندک چه بیش
باده حرام است هم از شب خوری
لیک تو در نزد نبی شرمسار

هنر

کاخ جهانرا چو برافراختند
مغر هنرور چو درخشان شود
از گهری تیشۀ تندیس گر^۲
از هنری خامۀ صورت گران
چیست هنر آیندای صیقلی
چیست هنر آنچه فزاید شگفت
ناله مضراب نوازنده ای
نغمه ای از سینۀ دل خاسته
آنچه رود در دل و راهت زند
آنچه خوشایند بود گوشرا
باغ خوش و منظر خاطرپسند
صورتی از جنگل و دریا و کوه
هریک ازینها بدگرگون صور
نقش طراز کمر بیستون
درکف بهزاد چو جنبد قلم

عرصۀ جولان هنر ساختند
سنگ سیه لعل بدخشان شود
صد بت حوری مثل آید بدر
شهره شود حسن پری پیکران
هرچه جمیل است درو منجلی
وانچه ترا از تو تواند گرفت
رقص در اندام برازنده ای
پرده ای از روی خوش آراسته
پنجه بدامان نگاهت زند
وانچه فریبنده بود هوشرا
زمزمۀ کوتاه و شعر بلند
پیکری آراسته با صد شکوه
هست نمایشگر کاخ هنر
از دل خارا گهر آرد برون
لعبتی آید بوجود از عدم

۱ - ملت: پیرو مذهب .

۲ - تندیسگر: مجسمه ساز .

قصه‌ای از شور هنرور شنو	عالم دلداده و دلبر شنو
پیکر موسی چو تمامی گرفت ^۱	ماند هنرمند از آن درشگفت
لعبت خود ساخته‌اش جان گرفت	شیفته انگشت بدن‌دان گرفت
گفت که ای پیکر علوی سرا	حرف‌بزن حرف! خموشی چرا

انگیزه هنر

گرچه هنر خالی از انگیزه نیست	لیک بین تا هنر انگیز کیست
رهبر والای هنر کیست عشق	خود هنری نیست اگر نیست عشق
عشقی از آن گونه که چون پر گرفت	شمع شد و شعله شد و در گرفت
دردل پر شور «داوینچی» دوید ^۲	خنده مرموز «ژوکوند» آفرید
خاطره انگیز هنرور تویی	دختر من خاطره پرور تویی
طفل هنر زاده الهام تست	مستی صاحب هنر از جام تست
قصه فرهاد هم از بنگری	نغمه عشق و هنرست ای پری
عشق تو چندانکه شرر بیزتر	آتش جان‌بخش هنر تیزتر
عشق چه باشد کششی اینزدی	دور ز ناپاکی و پاک از بدی
دامن تقوای تو بی‌رنگ باد	نام شرف زای تو بی‌ننگ باد

فخر هنر گرچه هنرمند راست	بنده آنم که هنرمند زاست
وین‌سخن ار مغز و اگر پوست است	اوست هنرزا که هنر دوست است
وانکه هنرزا و هنر پرور است	دلبر من، دختر من، مادر است

۱ - مجسمه موسی شاهکار میکلائل هنرمند بی‌نظیر ایتالیائی .

۲ - لئوناردو داوینچی آفریننده تصویر معروف ولبخند مرموز «مونالیزا دل ژوکوندو» که اکنون درموزه لوور پاریس محافظت میشود . داوینچی مدت چهارسال بر روی این پرده کار کرد و ظاهراً عاشق آن دختر بود . پرده‌ای که فعلاً بیشتر به «تصویر ژوکوند» معروفست بوسیله ناپولئون از ایتالیا بفرانسه برده شد و حوادثی حیرت‌زا براو گذشت .

هست هنر از در تحسین وزه^۱ ليک هنر زایِ هنرمند به
بر لب اندیشه، شکر خند شو دختر من خیز و هنرمند شو

* * *

بار دگر چشم سیه مست تو خفت و گرفت آینه از دست تو

خواب تو پر نور چو روی تو باد
گردش اقبال بکوی تو باد

شب دوم

ای شده آنسانکه دلم خواسته
عشق بود صورت و معنا توئی
روی تو پر نور کند شمع را
چاره‌ای اربایدت ازمن بجوی
زن بود ای گل‌بچه یعنی که من
دلبر من دختر من مادرست
غنچه نازم بکه دل بسته‌بی
چشمه این آب‌گوارا کجاست
دور ز آرایش و زشتی کند
دیده گشا تا که نیفتی بچاه

ای بمراد دلم آراسته
مظهر عشق ایگل رعنا توئی
مهر تو دلگرم کند جمع را
راز دل خویش بمادر بگوی
با خبر از فطرت مرموز زن
وانکه ترا ازدل و جان غم‌خورست
چند صبا‌حی است که دلخسته‌بی
با مژه‌ات شبنم عشق آشناست
عشق ترا مرغ بهشتی کند
لیک درین مرحله چاهست و راه

حکایت

هدیه گرفت از پدری دختری صورت شاه پریان هم در او رفت در اول نظرش دلزدست سخت بشاه پریان دل سپرد عاشق آندلبر موهوم شد	دفتری از قصه حور و پری بود بسی نقشی مجسم در او دیده بر آن چهره زیبا چو بست راه ز صورت چو بمعنی نبرد ز آتش دل نرمتر از موم شد
---	---

عشق شاعرانه

هر که بود چون توومن آدمی است تازه رخی دلکش و پرداخته گر نه خدا نیمه خدا کرده ای لیک بشاه پریان دل مبند آن کسی باش که آنی دروست دختر حوا پی شیطان مرو لیک دلارتر ازوهم بسی است	یار ترا من نشناسم که کیست طرفه تنی از رنگ و پی ساخته لیک تو او را بفلك برده ای پایه عشق است بغایت بلند دل بکسی بند که جانی دروست در پی حط نظر ای جان مرو یار تو در چشم تو زیبا کسی است
--	---

تجدد

گفتن و بنشستن و برخاستن رسم زمانرا نگذارد ز دست تا که شوی با خبر از خوی او هر دو نگوئید بغیر از دروغ او همه احسان تو سراپا سپاس او ملکی چشم بد از روش دور	با پسران انجمن آراستن باب زمانست و هر آنکس که هست میروی آهسته بشکوی او لیک در آن محفل مهر و فروغ او ست جوانمرد تو تقوی شناس تو صنمی ساخته از عطر و نور
--	---

رسم قدیم

رسم نواردلکش و مطلوب نیست	رسم کهن نیز چنان خوب نیست
کاخ سعادت نشود ساخته	با کمک همسر شناخته
چاره چسازم که درین سنگلاخ	کفش تو تنگست و بیابان فراخ
حد وسط راه میانین طلب	زان ره ناصاف مرو این طلب
آمد و رفتی به تأمل خوشست	صحبت عشقی به تعقل خوشست
اندکی آمیزش ورقص و نشاط	بوسکی آمیخته با احتیاط
بد نبود لیک نه با هر کسی	تا ز پست هرزه نلاید خسی

از متملق بگریز

از متملق بگریز ای پری	تا نشوی فتنه مستکبری
آنکه بوصف تو گشاید دهن	لیک ز ره می بردت بی سخن
وصف جمالت بصد آئین کند	برتو و اخلاق تو تحسین کند
دم زند از پاکی دامان تو	تا که برد راه به ایوان تو
بررگ خوابت زند انگشت نرم	تا که دلت را کند آهسته گرم
دل‌مده ای جان بسخن‌های او	تا نشوی صید رسن‌های او
کو شده بیدار و تو خوش‌خفته‌ای	تا که بخوبیش آمده‌ای رفته‌ای
از دم مسموم تملق‌گران	دورنشین ای شرف دختران
همسخن چرب زبانان مشو	بهر خدا همدم آنان مشو
گر ز تملق نتوانی گسیخت	از متملق بتوانی گریخت
دیده خودبین نه خدا بین طلب	بهر خدا آن مطلب این طلب

افسون عشق

گرچه در آن پرده که ماوای تست	خاطرم آسوده ز تقوای تست
لیک ز افسونگری عشق پاک	بر تو و دامان توام بیمناک
بر کسی ای میوه شیرین شده	فرصت ابراز محبت مده

ورنه چومغزت بدر آرد ز پوست
آنکه سرت راسر شه خوانده است
تا که سر از راه بگرداندت
دامن پاک تو ستایش کند
ای شده از شیرۀ جان ساخته
آه کشان دم زند از خود کشی
نقش ترحم چو بدل درنشت
رحم بعشاق دروغین مکن
باش مواظب که ترا شوهریست
گوهر نام تو گر آید بسنگ
نام پدر نام پسر نام شوی
عصمت حق باد نگهبان تو

کانچه بخواهی ز تملق دروست
از رخت ایجان سوی چه خوانده است
سنگ زند میوه بر افشاندت
تا که براه آیی و خواهش کند
الحذر از عشق رمان ساخته
تا تو برحم آیی و دم در کشی
ساده بگویم بتو، رفتی زدست
رحم بود رهن زن این مکن
نام تو ناموس تو از دیگر است
قامت او خم شود از بار ننگ
از تو شود پست ببازار و کوی
در کنف رحمت او جان تو

خطر

ای دل آسوده گرفتار تو
چشم تو بازست و خیال تو پاک
لیک در آن دم که دل از دست رفت
پیشتر از عقد زناشوهری
بسته شود چشم تو و گوش تو
زین خطر ای گوهر تابان بترس

هست جدا کار دل از کار تو
نیستت از صحبت ناپاک پاک
هرچه مرا بود و ترا هست رفت
چون شوی ای زهره جبین مشتری
باز شود بهر وی آغوش تو
تا نشود گوهرت ارزان بترس

حکایت

گفت بدلداده خود دلبری
کوچه و پس کوچه بسی روزگار
سیم و زری در قدم افشاندیم
روز اول صحبت من خواستی
چنگ زدی بر تن من کاین رواست

کای بتو دل باخته هر دختری
آمدی اندر پیم آشفته وار
همسر آینده خود خواندیم
روز دوم راه نو آراستی
بوسه نهادی به لبم کاین بجاست



بستم ازخوش ویدو دامت
لازم و ملزوم همد ای عزیز

جان منی لیک بشو دامت
مرد نکوخو زن صاحب تمیز

حال تمنای دگر میکنی پس چه بجا ماند اگر میکنی

*

گر توهم امروزشوی کدخدای بهر شب وصل چه ماند بجای

ازدواج

ای همه عشقم رخ دلجوی تو خیز که روشنگر دنیا تویی نسل نو از شیر تو یابد خورش پی فکن اصلح و احسن تویی عهد خوش بی خبری گشت طی بایدت اکنون ره دیگر زدن	قبله صاحب نظران روی تو دختر من مادر فردا تویی شیر دلانرا تو دهی پرورش مرکز هستی تویی ای زن تویی نوبت کارست نگه دار پی پیرو ناموس طبیعت شدن
--	---

دوش که خفتی تو و من مستوار شد سرم آکنده ز سودای تو رفتم و با کوکبه آرزو جان منی لیک بشو دادم مرد نکو خو زن صاحب تمیز دولتی آنکس که شود شوی تو	از تو و مهد تو گرفتم کنار تا چه شود صورت فردای تو بردمت آهسته بایوان شو بستم از خویش و بدو دادم لازم و ملزوم همنده ای عزیز بختور آنکس که کشد موی تو
--	--

شوهر خوب

شوهر خوب ای بت شیرین خصال مرد سخی طبع گران سایه ایست راد و جوانمرد و پسندیده خوی آنکه نلغزد قدمش در شکست	گر نروی در پی خواب و خیال کش ز هنر پایه و سرمایه ایست سالم و نام آور و ناموس جوی دست بلندش نشود زیر دست
---	--

آنکه هوسران و نظر باز نیست هر نفسش با دگری راز نیست

در صف مردان شرافت پرست شوهر والاتر ازین نیز هست
لیک درین شش جهت از چارسوی همسر بی عیب نیابی میجوی
همسرت از ناکس و ناپاک نیست گرچه تهی دست بود باک نیست
مال و جمالت نبرد دل زدست کان به شبی وین به تبی بسته است

*

سود میجوی از جو گندم نمای الحذر از ظاهر مردم ربای

قمار ازدواج

منزل عیش و طربست ازدواج لیك قماری عجب است ازدواج
بخت تو گر چهره کند برده ای ور نشد از باختن افسرده ای

شوهران

شوهر این، مرد وقوی پنجه بود لیك زن از خود سریش رنجه بود
شوهر آن، خود سرو و لگرد نیست بچه خوبی است ولی مرد نیست
شوهر این، ملحد پتیاره ایست شوهر آن مومن بیچاره ایست
آن دل و دین را به عرق میدهد وین سرو جان در ره حق میدهد
مونس آن، وقت فراغت، کتاب همدم این در شب و در روز خواب
آن کچل، این آبله روی است وزشت آن يك بدخوب بود این بدسرشت

قصه چه خوانم زن و مرد تمام یافت نگردد بجهان والسلام
خوب و بدشرا به ترازو ببر آنکه بود خوبتر، او خوبتر

شرایط ازدواج

مهر گرانمایه و حق طلاق ^۱	شرط نفاق است بترس از نفاق
این نه نکاح است که سوداگریست	خوبش فروشی نه ز ناشوهریست
مرد، اگر پاك و خدا ترس نیست	هیچش ازین شرط و نوا، ترس نیست ^۲
حق طلاق و حق مسکن میخواه	مرد هم ار میدهد ای زن میخواه
رو ز خدا مرد شرفجو طلب	وانچه ز قانون طلبی زو طلب

وظیفه زن

نامه سربسته به مهر عفاف	هست گواه تو بگاه زفاف
لیک مپندار که در صبح عید	نامه و تکلیف پایان رسید
کز پس آن نامه بود نامه‌ها	مشغله‌ها باشد و هنگامه‌ها
زندگی تازه تکالیف نو	آورد از بهر تو غافل مشو

آیین شوهرداری

رشته خوشبختی جنس لطیف	بسته بموئی است چو طبع ظریف
می گسلد رشته به کمتر ستیز	حافظ این رشته تویی ای عزیز
خوی خوش اندوز که خوش منظری	دولت ناپایورست ای پری
بار گران بهر دل شو مباح	در پی آزار دل او مباح

حکایت

پیرزنی گفت به دهقان زنی	با خود، ایدوست مگردشمنی
پرتو خورشید فروزان ترا	سوخت به بیهوده ندانم چرا
سوخت سروروی تو در آفتاب	شد گل اندام تو یکسر گلاب

۱ - بازهم توجه شود که این منظومه در سال ۱۳۲۱ ساخته شده است .

۲ - نوا : گرو .

ز آتش خورشید درین نیمروز
آب خنک داری و سردابه هم
گفت بدان پیرزن آن شیرزن
آنچه تو گفتی همه خوبست و راست
شوهر من زیر همین آفتاب
ز آب خنک ، تر نشود کام او
رو که من آن گم شده زن نیستم

آب سبوی تو شده سینه سوز
از چه کنی بر تن نازک ستم
غم مخور ای مادر من بهر من
لیک نگفتی که مروت کجاست
گرم درو باشد و من سایه خواب؟
من شوم از آب خنک کام جو؟
گر دگری باشد من نیستم

شوی تو از کوچه چو آید بکوی
پیش رو از مهر و بنازش بین
بوسه شیرین به دهانش بنه
او چو ترش روست تو با خنده باش
دارد اگر بردل مسکین غمی
تا بتو دلبستگی افزون کند
لیک نه چونان که ز سودای تو
خاص تو گردد همه نیروی او

خسته و افسرده و آزر مجوی^۱
ناز مکن چشم نیازش بین
جلوه ای از مهر نشانش بده
حنظل اگر ریخت تو شکر پیاش
آتش او را بنشان با دمی
غیر ترا از دل بیرون کند
سر بنهد یکسره در پای تو
سست شود عزم جهانجوی او

مرد خشن خوی ز آهسته به

شوی بد از عاشق دلخسته به

عیبها

در همه کس بی سخن از مرد و زن
شوی تو هم چون دگران آدمی است
چند خطابین شوی و عیبجو
شاخه کج هست درین باغ و راست

ضعفی و نقصی بتوان یافتن
آدمی از عیب و خطا دور نیست
چشم هنر بین خطا پوش کو
دیده که جز راست نبیند کجاست

۱ - آزر م : محبت .

شکوه از همسر

دم مزن از بخت سیه رخت خویش	کیست که راضی بود از بخت خویش
رو بشنو درد دل مرد را	تابخود آسان کنی این درد را
*	
تا که بود گوی زمین ره نورد	مرد ز زن شکوه کند زن ز مرد

زن خرده گیر

زن چو شود مدعی و نکته گیر	مرد شود از وی و از خانه سیر
ساز مکن نغمه ناساز را	راه مخالف مده آواز را
مرد که بر تر ز تو بود از نخست	نیست گر ایدون ز تو بر ترحوتست
باید با او تو برابر شوی	لیک مکن جهد که بر تر شوی
از تو فروست چو نیروی مرد	تکیه کن آهسته بازوی مرد
مایه فتح تو درین رستخیز	سازش وصلح است نه جنگ و ستیز

چشم پوشی

لغزش مرد از در بخشایش است ^۱	دیدن و نادیده گرفتن خوش است
گر نظری باخت تو نادیده گیر	ور هوسی بافت تو نشنیده گیر
مرد چو از ارزش زن آگه است	گر همه گمراه بود در ره است
شوی تو سر باز فرو دست نیست	کایستد آنجا که تو گوییش ایست
او نه از آن گشته هم آواز تو	تا که بر قصد بهمه ساز تو
با او شاید که تو همخو شوی	او نشود چون تو تو چون او شوی
گفتمت ای ماه که آهسته باش	لیک نگفتم که زبان بسته باش
مرد چو با خلعت شایستگی است	با او تکلیف تو آهستگی است
ورنه تو چندان که شوی رامتر	اوست گرانجان تر و خود کامتر
ای پری آیین ملایک نهاد	نام چنین شوی نصیبت مباد

۱ - از در : درخور ، شایسته .

شکم پرستی

مرد که لشکر کش و گردون گراست	سخت بمیدان شکم بی‌نواست
چاره سگال است بهر غایله	بهر غذا طفل تنك حوصله
سفره بنه مرد شکم باره را	دل مشکن طفلك بیچاره را
مرد شکم بنده و پر اشتهاست	آنچه ازو سیر نگردد غذاست
سفره چو رنگین شد و آراسته	خواسته گردد زن ناخواسته
عیب مجو مرد شکم دوسترا	مغز طلب کن منگر پوسترا

بار دگر جسم تو بی‌تاب شد	چشم‌خوشت خواب‌گه خواب شد
چشم تو شد بسته و لبخند ناز	دامن لب‌های ترا کرد باز
منظر خوش یافته سیمای تو	تا چه بود منظر رؤیای تو
خفتی و رفتم شبکت روز باد	خواب تو جان‌بخش و دل‌افروز باد

شب سیوم

پر شده از عشق تو دنیای من
خفتی و بکروز دگر نیز رفت
آیم و کم کم کنمت رهبری
گوش فرا دار به آواز من

ای بتو دل بسته سراپای من
روز و شبی خوش فرح انگیز رفت
باز شب آمد که بدستان گری
از تو بود سوز من و ساز من

عفت ذاتی

اشك صفا نغمهٔ مستی ز نیست
شرم و حیا سنگ ترا زوی اوست
از گل او جلوه گری خواسته است
نسل بشر باقی ازین ماجراست

روح طبیعت گل هستی ز نیست
رنگ وفا جلوه گراز روی اوست
آنکه زنان را چو گل آراسته است
عشوّه او بانی کاخ بقاست

ليك غروريست درو کاین غرور	داردش از راه خیانت بدور
ترس خدا نام پدر مهر شو	هست ز صد راه نگهبان او
شرم و حیا موهبتی ایزد یست	ایزدی آن دیده که بی شرم نیست
پرده شرم بر رخ افکنده باد	دولت ناموس تو پاینده باد

وای از تملق

مأم طبیعت که ترا زاده است	طبع تملق طلبی داده است
شرم و حیا چون شودت پرده دار	گوید ناموس بقا سر بر آر
فطرت زن از غنی و مستمند	هست ثناجوی و تملق پسند
چونکه تو خود بین شدی و سرگران	زی تو گر آیند تملقگران
وصف جمالت بصد آیین کنند	برتو و اخلاق تو تحسین کنند
چون سرت آکنده شد از عجب و ناز	بس در ناخوش که شود بر تو باز
تیره شود روح فرحناک تو	تیره تر از روح تو ادراک تو

حکایت

ناصر دین شاه بدوران خود	نقش گلی کرد نه نیک و نه بد
خیل ندیمان به تملقگری	چرب زبانان به ثنا گستری
ایش به از مانی و بهزاد خواند	وان دگرش بر همه استاد خواند
در صف مردان تملق شمر	بود یکی از همه ورزیده تر
صورت گل را ز رفیقان راد	بستد و بوئید و ز پای او فتاد
چونکه بهوش آمد و بر پای خاست	گفت: شها دست تو معجز نماست
صورت گل را ز تو بهتر که ساخت	غیر تو تصویر معطر که ساخت
شمع تملق چو شد افروخته	گفت شه او را: «در پدر سوخته»

راز خود را پاس‌دار

تا بزبانه‌ها نفتادست کار راز خود از گوش جهان گوش‌دار^۱
نام تو در پرده اسرار تست پرده نگه دار، که این کار تست

راز چیست

راز نه کار بد و شرم‌آورست راز، دگر، ننگ و خطا دیگرست
راز خود از خلق بیاید نهفت لیک نه رازی که نیارزش گفت
راز نهفتن گل من عیب نیست بد بود آن راز که ناگفتنی است
کآنچه برد بار غم از جان ما نیست جز آسایش وجدان ما
نعمه وجدان ز گلوی خداست مرده دل آن جان که ز وجدان جداست

از تهمت پرهیز

دختر من الفت اهریمنان به بود از صحبت تهمت زنان
در صف ناخوش سخنان سر مکن تهمتشان مشنو و باور مکن
غیبت اگر قصه و گر طیب است زشت بود زانکه خود آن غیبت است^۲

مرهم نهی

خارصفت ایگل مشکین نفس تیز مشو در ره آزار کس
به که بزخمی بنهی مرهمی وز دل تنگی بزدائی غمی

۱ - گوش‌دار: حفظ کن.

۲ - غیبت بفتح «غ» برای این معنی خطاست و باید بروزن «زینت» ادا شود.

مدارا با مدعی

گر تنك اندیشه‌ای از کمزنان ^۱	بر تو گذر کرد تفاخرکنان
داعیه خویش فراموش کن	دعوی او را بصفا گوش کن
دعویار راست؟ به از راست چیست	ور نبود راست ترا باك نیست

ما همه مغروریم

عالم خودخواهی ما دیدنیست	گوش کن این نکته که بشنیدنیست
ساعت من هست کمابیش کنند	لیک شوم تند چو گوئیش کنند
پست بلندی طلب است آدمی	وه که قماش عجب است آدمی
هست خطا خودشکنی‌های ما	چند توان گفت خطا وای ما

شکسته نفسی دروغین

عیب من ار سرکشد از جیب من	نیست دلم معتقد عیب من
خود زخم ازخوی بد خویش دم	لیک نخواهم که تو گوئی بدم
خودشکنی می‌کنم اما درست	چشم و دلم در پی تکذیب تست
از بدی خود سخنی سر کنم	تا تو بگوئی نه! و باور کنم
دعوی خودکوبی مردم خطاست	مرد فرادست فروتن کجاست

تحقیر مکن

نوع بشر درد دل این کهنه دیر	فتنه خویش است نه مفتون غیر ^۲
او همه خودبینی و خودخواهی است	از تو و از ماش نه آگاهی است
لطمه به خودخواهی مسکین مزین	از ره تحقیر در کین مزین
طبل تهی سینه چو آوا کند	دم مزین ایدوست بهل تا کند

۱ - کمزن در اینجا بمعنی دون همت آمده .

۲ - فتنه بمعنی مفتون هم هست .

امساك در اندرز

جهد مكن در ره اصلاح كس يكره اگر گفتى و نشنيد بس
ما همه محتاج نصيحتگرىم به كه ز اندرز كسان برخورداريم

عيبجوئى از زنان

خاطر كسرا مكن ايجان پرئش عيبمجو خاصه ز هم جنس خوئش
با خبرى از دل حساس زن تير بزن بردل و نئشش مزن
آگهى از سينه جنس لطيف الحذر از كئنه جنس لطيف

گل بى عيب خداست

روح تو گر پاك شود از عيوب در نظر آيد همه آفاق خوب
ياوه شود طبع صفاورز تو يار تو افسرده ز اندرز تو
غير خدا كر همه عيبى بريست يك گل بى عيب درين باغ نيست

با منافق هم بساز

گرچه عزيزند صفا پئشگان روى مگردان ز كج اندئشگان
زانكه درين رشته پريچ وخم نيست گزير از بد و از نيك هم
ليك مجو صحبت بدخواهرا بدتر ازو مردم گمراهرا
يار هنرمند خردجو طلب ورنشود، همدم خوشخو طلب

دوست يابى

دوست بجو كر نفس دوستان كنج قفس بر تو شود بوستان
نعمتى ايدوست به ازدوست نيست آنچه بود خوبتر از دوست چيست

دوست یا برادر

گفت یکی، فرق برادر زدوست	چیست؟ بگفت ایندو چومغزند وپوست
مغز بود بی شک از پوست به	لیک برادرکه بود دوست، به
خویش توگردوست نشددشمن است	ای خنک آن دوست که دشمن کن است

ازهر شاخی گلی

از بدی و خوبی و جهل و تمیز	هست به نسبت همه چیز ای عزیز
هر کسی از بنده و گرسرورست	از تو ومن درجهتی برترست
گر همه جولاهه ^۱ بود بی شک	میشود آموخت ازو چیز کی
چون تو نبوئی ره مستکبری	فایده ها یابی از آن برتری

خدمت بخلق

خیر پراکن شو و راحت رسان	درحد خود باش کس بی کسان
خنده زنان بار ضعیفان ببر	شکرکنان ناز یتیمان بخر

ثروت بی خیر

بود مرا یاری و یاری غنی	عیش وی از ارث فراوان هنی
مشکل زن، غصه فرزند نه	پای هوس پیشه بیابند نه
گفتم روزی منش اندر نهان	مزرعه آخرتست این جهان
خیز و درین مزرعه سیری بکن	آخرت خود را خیری بکن
گفت بر آنم که دو بیمارگاه	پی فکنم کنگره بر اوج ماه

۱ - جولاهه : بافنده .

بهر مداوای تنك مایگان	دارو و درمان بدهم رایگان
يك ده آباد درین كهنه دیر	وقف كنم وقف بر آن كار خیر

* * *

خاطر م از نیت والای او	گشت ستایشگر آلالی او ^۱
دردل خود مدح و ثنا كردمش	در پس و در پیش دعا كردمش

* * *

رفت از آن وعده خوش سالها	خرج آتینا شد آن مالها
كاخ هوسرانی او پست شد	مرد تهی مغز تهیدست شد
خیر نیاید ز بداندیش مرد	نیکتر آن شد كه نكوئی نكرد

*

وام خواهی

پای طمع بشكن و دست هوس	قرض مخواه ای صنم از هیچ كس
اندکی از خواهش دل كاستن	هست گوارنده تر از خواستن
وام نگویم كه فراوان مخواه	گر همه يك حبه بود آن مخواه

قناعت

گر نبود مال و بضاعت بدست	دختر من ملك قناعت كه هست
ور ز تن آسائی مشتی گدا	نام قناعت شده ننگ آشنا
ليك قناعت صفت انبیاست	كار قناعت ز بطالت جداست
در ره اصلاح معاش ای عزیز	سعی كن و كار به افراط نیز
ور رخت ایدوست نیامد به بن	گر سنگی می كش و دزدی مكن
خوك و سگ از ظالم بی باك به	خون دل از لقمه ناپاك به

۱ - آلا : نعمت ها .

پرسش پیر از مرید

کرد مرادی ز مرید این سؤال	چیست معاش تو و چونست حال
گفت خدای ار بدهد شاکرم	ور ندهد شاکرم و صابرم
آه‌کشان پیر همایون شیم ^۱	کف چینی تو و سگ نیز هم
سگ‌روشا عاقبش اندیش باش	کار بسامان‌کن و درویش باش
جسم تو از جامه تقوی بریست	این نه قناعت که بدن پروریست
شکر بود نان خدا داده را	شکر مکن سفره نهاده را
قفل مزن بر در دکان خویش	خیزو زهمت بطلب نان خویش

شوخی

شوخی و مزاحی و لعبت‌گری	هست خوش‌اما نه زیاد ای‌پری
چون ز مزاح تو برنجد دلی	به که خمش مانی اگر عاقلی
لیک گرانجان و ترشو مباح	بذله سرا باش ، سبک‌خو مباح
برلب لعل تو تبسم خوشست	خنده شیرین ز تو خانم خوشست

مردی که آینه ندیده بود

آینه نادیده‌یی آئینه دید	گشت دراو صورت زشتش پدید
صورتی از خشم خدا ساخته	در خم ابرو شکن انداخته
گفت چرا خشمگنی؟ کیستی؟	رهگذری، راهزنی، چیستی؟
هم‌نفسی گفت بدو کاین تویی	روی ترش کرده بدین بدخویی
جامه بدل‌کن رخ جانان ببین	خنده بزنجیره خندان ببین

۱ - شیم بفتح «یا» جمع شیمه: طبیعت، خصال.

خرافاة

از سر خود دورکن آفاترا	بنده مشو جهل و خرافاترا
دولت و اقبال تو در دست تست	دور مرو صید تو درشت تست ^۱
آب دعا بر سر گیسو مریز	خیز و بدامان حقیقت گریز
چاره بدبختی ما گر دعاست	اینهمه بدبخت به گیتی چراست!
مهره مار تو بود کار تو	مهرگیا نرمی گفتار تو ^۲
قهوه چوشد خورده و فنجان تهی	کی دهد از راز قضا آگهی
چون شده آن احمق طالع نگر	از همه اسرار ازل باخبر
گرتو شوی در کف محنت اسیر	نعل خری چون شودت دستگیر
آنکه دهد بخت ترا روشنی	گو که دعا خواند و گردد غنی
همت و تدبیر تو کافی ترا	اینهمه ایدوست خرافی چرا

تحمل

در برگستاخ تحمل خوشست	نیش زند خار ولی گل خوشست
یارتو گر باتو هم آهنگ نیست	چون تودر صلح زنی جنگ نیست
رستن اگر خواهی ازین ماجرا	او چو سر افراخت تو کوتاه بیا

کینه توزی

کین تو زایل نکند کینه را	پاک نگه دار چو گل سینه را
کینه وری چیست؟ جنون ای عزیز	خون نشود شسته بخون ای عزیز
آشتی ار نیست پدرکشته را ^۳	آنکه پدرکشته نباشد چرا؟

۱ - شست : دام .

۲ - مهرگیا : یکی از رستنی هاست که تصور میکردند اگر آنرا درغذای کسی بریزند عاشق میشود و گاه دیوانه زنجیری .

۳ - اشاره است بگفته خداوند سخن پاری فردوسی طوسی :

پدر کشتی و تخم کین کاشتی پدر کشته را کی بود آشتی

فعل بد - فکر بد

فعل بد از اهل درایت بد است	فکر بدی نیز بغایت بد است
زاده شود فکر بد از یار بد	فعل بد آید پس افکار بد
ره به تأمل رو و محبوب شو	خوب شوو خوب شوو خوب شو

تعصب

منطقی و منصف و آرام باش	راه تعصب مگزین رام باش
رایت جهل و منی افراختن	همچو ستوران لگد انداختن
درخور انسان ادب دوست نیست	ور همه گویند که نیکوست نیست
با ادب خود ادب آموز باش	توشه فردای خود امروز باش

راحت زن

راحت زن چیست روان باختن	هستی خود وقف کسان ساختن
زن چو شود غمخور غمدیدگان	خشک شود اشک ستمدیدگان
یاری و دلجویی بیمار ازوست	کیست جز این طایفه بیمار دوست
نالۀ محنت زدگان یار اوست	بردن بار دگران کار اوست
خفته در آن رنجبری شادیش	بسته به این سلسله آزادیش
دختر من ، نفس نکوئی نکوست	آن طرف کار چه دشمن چه دوست

حسد

در همه بدها چو نکو بنگری	از همه بدتر حسدست ای پری
دیده بعیش دگران دوختن	جان و دل از رشک و حسد سوختن
کار خردمند هشیوار نیست	بگذر ازین کار که این کار نیست

جوشی از عقدۀ تحقیر تست	دست حسادت که گلوگیر تست
ممکن و موجود خود از کف مده	از پی ناممکن و ناآمده
هیچ بود ثروت محدود ما	در بر جاه و حشم اغنیا
در بر همسایه که مسکین کسی است	لیک همین هیچ تو ای جان بسی است

* * *

نور و صفا بخش بهر چت که هست	نظم طلب باش و ظرافت پرست
بستر گسترده ز دیبای چین	میل گران قیمت و فرش ثمین
پستی اندیشه و طاق بلند	دانش کوتاه و رواق بلند
ای همه چیزم تو، نیرزد به چیز	در نظر مردم صاحب تمیز
بسته ای ای دلبر من دل بهیچ	از چه درین رهگذر پیچ پیچ
هست، نه در جامه که در جامه پوش	جاه و خطر در نظر اهل هوش
گر دو جهان را بستاند کمست	خاطر بسیار طلب در همست

حسود بدبخت است

از حسد خویش برنج اندرست	تیره درونی که حسد پرورست
زانکه همان رنج حسادت بشش	به که دگر دل نخرشد کسش

غم مخور

خاطر خود رنجه مکن زینهار	گر بتو رنجی رسد از روزگار
با غم بیجا دل خود خون مکن	شکوه ز کج تابی گردون مکن
شکر و مداراست نه جنگ و ستیز	رامش تن راحت روح ای عزیز
پنجه غم هم گرهی وانکرد	حادثه گر با تو محابا نکرد
تند مشو غصه مخور صبر کن	درد درون را بخوشی جبر کن ^۱

۱ - جبر : شکسته بندی، جبران .

آرایش

فطرت زن طالب آرایش است تا که شود نقش تو زبیده تر لیک نه آنسان که بیازار و کو روغن و رنگ از سروسیمای تو داغ کبودی که نهی روی چشم رنگ مکن آینه ساده را بیل مکن ناخن زیاترا بهر خدا آتش بی دود باش	گرمی روح زن ازین آتش است سحر نگاه تو فریبده تر اینت بانگشت نماید بدو خیزد و ریزد بسراپای تو مشت برویت زند از روی خشم تیره مکن آب خدا داده را مسخره کفش مکن پاترا تا که طبیعی بتوان بود باش
--	---

* * *

فطرت افراطی زن ایدریغ حد وسط نیست به هنجار زن	در ره این قافله افشاندن تیغ شیوه افراط بود کار زن
--	--

* * *

ای بتو روشن دوجهان بین من شب که بجز شوی تو در خانه نیست لیک چو از خانه بدر میروی بایدت آراسته بود ای صنم خانه از جامه ازو نان ازو حیف بود گر زن شایسته خو	لیلی من خسرو شیرین من موی تو زولیده و رخ روغنی است با سر و روی اینهمه ورمیروی لیک نه در کوچه که در خانه هم هست و ترا جلوه بیازار و کو یار کسان باشد و نانخوار شو
--	---

*

راه کج از چشم خوش دور باد	وانکه رخت کج طلبد کور باد
----------------------------------	----------------------------------

ما نیز هم بد نیستیم

(سعدی)

گر تو نکوروی ز من نیستی	زشت هم ای دلبر من نیستی
گر نبرد حسن تو ز اندازه دست	شکر خدا را که به اندازه هست
نقصی اگر هم بود ایجان که نیست	اینهمه افغان جگرسوز چیست
دیده فرادار و به زشتان نگر	محنت آن پاک سرشتان نگر

می خواری

باده که گل رنگ و خوششت از برون	هست بدآموز و سیاه اندرون
رنگ شراب ارچه بصورت نکوست	نیک مبینش که بدیها در اوست
جام می ار خود ز کف شوهر است	دختر من گر نخوری بهتر است

سیگار

بر لب سیگار بجز دود نیست	زین دم و دود ایمه من سود چیست
رنگ سیه بر لب خندان دهد	بوی دهان زردی دندان دهد
جز سرطان غیر برونشیت و سل	چیست درین تیره دل جان گسل
همدم این دود، بلا می کشد	لذت او چیست؟ چرا می کشد

قمار

دست مبر سوی ورق زینهار	تا بتوانی بگریز از قمار
دست تو چون شد بورق آشنا	جمله عیوب تو شود بر ملا
آنکه برین علم و عمل مایه داد	پایه آن، روی خیانت نهاد

طبع ترا نیز خرافی کند	خاک خطا در دل صافی کند
بگذر از این ره که بدیها در اوست	تا نشوی خائن و بیرنگ دوست
می برد از دیده ما خواب را	میگسلد رشته اعصاب را
چیست؟ تنی خسته دلی دردمند	حاصل این شوق سراپا گزند
باخت در آن هست ولی برد، نیست	آنکه از این باغ بری خورد کیست

* * *

خوشگل من مشکل من خوب من	دختر من دختر محبوب من
گرچه تو مغلوب شدی خوب کرد	باز ترا خواب تو مغلوب کرد
خواب تو خوش ایگل شب بو بخواب	خواب بود مایه نیرو بخواب

شب چهارم

پر شده از عشق تو دنیای من
پر ز می مهر تو پیمانهام
روی تو اینجاست چه حاجت بدو
روی تو رؤیای خوش خواب من

ای بتو دل بسته سراپای من
ای شده روشنگر کاشانه ام
امشب اگر ماه نهان کرده رو
پرتو رخسار تو مهتاب من

* * *

از می اندیشه لبی تر کنیم
گوش فرا دار به آوای من
یکنفس ای غنچه دهان، گوش باش

خوب؛ بیا تا سخنی سر کنیم
گر نشدی خسته ز غوغای من
چون لب گهواره سخن پوش باش^۱

۱ - سخن پوش را بمعنی ساکت آورده ام .



همچو تو درعالم خود عالمی است
جنبش عالم بسر انگشت تست

طفل تو مولود مبارك دمی است
رشته گهواره چو درمشت تست

فرزند

نخل تو ای باغ برومند عشق	شاخ نو آورد ز پیوند عشق
طفل تو مولود مبارك دمی است	همچو تو در عالم خود عالمی است
سینه ، درخشنده تر از آینه	نقش پذیرنده تر از آینه
رشته گهواره چو درمشت تست	جنبش عالم بسر انگشت تست ^۱
گر تو هنرجوی و خرد ورشوی	دختر کم ، نابغه پرور شوی
نابغه هم چون تو بنی آدم است	من چه کنم نابغه پرور کم است
رو که دهد شاخ تو شیرین بری	نابغه گر نیست بلند اختری
آتشی اندر دلش افروخته	خرمن تاریکی ازو سوخته
اوست کنون کوچک و عالم بزرگ	لیک چو عالم شود او هم بزرگ

عزت مادر نه ز پُر زادنت	عضو مفیدی بجهان دادنت
ماند اگر دامن مادر تهی	به که در او کودک بی فر ، نهی
کودک نو خاسته خربنده نیست ^۲	خون خورد ارگ وهرش ارزنده نیست
خجالت خربندگی او خود نخواست	محنتش از مادر خربنده زاست
عزت و ناکامیش از مادر است	مادر بی عقل بلا پرور است
مادر ، نادان و پدر ، بی خرد	طفلك مسکین به که روی آورد

آنکه بهائی دهدش از نخست	دختر من دست گهر ساز تست
اوست گهر ، دست تو گهر تراش	گهر بی آب و بها گو مباش

الغرض آن کار که بایسته است	پرورش کودک شایسته است
----------------------------	-----------------------

۱ - ناپولئون گفته است : مادر به یکدست گهواره را می جنباند و بدست دیگر عالم را .
 ۲ - خربنده : کسی که خر بکرایه دهد .

بچہ ھوو

سخت ازین نکته بفکرت درم	کڑچہ سرشته است دل مادران
آتشی از آبِ خوش انگیخته	آنچه از آن عقل بحیرتِ درست
چون سخن از کودک او میرود	لیک چویند سوی فرزند شوی
دشمن او کیست درین داوری	خاک بکفش پسر او جفاست
در بر زن مرده فرزند شوی	چیست در آن سینه پر شور چیست
بینم اما نشود باورم	
نقش سپیدی و سیاهی در آن	
لطف و شقاوت بهم آمیخته	
بلعجی های دل مادرست	
سینه زن عرش خدا میشود	
آتش کین سرکشد از چشم او	
کودکی افسرده ز بی مادری	
خار بچشم پسر شو رواست	
هست سبک مایه تر از آب جوی	
ظلمت آمیخته بانور چیست	

رحم کن

تا نشوی رنج ز بی مادری	رحم کن ای طفل به بی مادران
ای شده در صورت و سیرت پری	روشن و صافی دل و بی کینه باش

✱

کودکی افتاده ز مادر جدا	دختر من طفل هووی تو کیست
همچو سری گشته زیبکر جدا	خنده او خنده رنج است و درد

✱

چیست از آن قصه جگر سوزتر	قصه او پرس و بحیرت بین
مادرش ار نیست سیه روزتر	مادرش ار هست ، سیه روز او

✱

سوزد و اورا گنهی نیست نیست	کودک معصوم درین ماجرا
حال تو چونست و بدل چیست چیست	طفل تو، دور از تو، گرایسان شود

مادر

تا نشوی مادر و فرزند نیست	عالم مادر شناسی که چیست
عشق مجرد بدل مادرست	ساخته زین عشق گل مادرست
عالم او وصف پذیرنده نیست	وان که تواند صفتش گفت کیست
در لغتی معنی صد دفتر است	وان لغت ای دخترمن «مادر» است
نیست جز این نام سزاوار او	خوبتر از این چه بگویم بگو

* * *

مهر فروغا زیرین اخترا	شمع دلا ، تاج سرا ، مادرا
سینه پرنور تو عرش خداست	نورتو از ظلمت هستی جداست
آتش عشقی که نمیرد تویی	« آنچه تغیر نپذیرد تویی » ^۱
عشق تو عشقی است خدا ساخته	نیست سپاس تو ز ما ساخته

مادر شوهر

با تو حدیثی کنم از راه پند	گر همه دشوار بود کار بند
دختر من ، شوی ترا مادر است	کش نه هم آواز و نه هم بستر است
شوهر او چون ز جهان رخت بست	خوشدل ازین بود که فرزند هست
او پسری تاج سری داشته ست	بهر دل خود پسری داشته ست
لانه و کاشانه وی خاص او	جان ودلش خانه اخلاص او
چون ز در خانه فراز آمدی	در بر ماسد به نیاز آمدی
حاجت خود یکسر ازو خواستی	سفره ازو بستر ازو خواستی
زن که دهد جان بره آن واین	در ره فرزند چه ریزد بین

* * *

دختر کی غافل ازین داد و دود	آمد و این جمله ازو در ربود
اینك از آن محفل فردوس و ش	مانده بجا پیرزنی آه کش

۱ - مصراع از نظامی گنجوی است .

جای چنین زن چو نهی خویش را او نه فرشته است نه اهریمن است حور شوی حور شود بی سخن	چوب زنی طبع کج اندیش را همچو من و همچو تو او هم زن است ورتو شوی دیو ، شود اهرمن
--	--

*

عزت خود را برخ او مکش	خاطری بچاره به هیچ است خوش
------------------------------	-----------------------------------

وظیفه مادر شوهر

چون پسر مرد شد و زن گرفت دور تو طی شد ره دیگر سپار با پسر از همسر او بد مگوی تا شود از مهر تواش کار به رهبر او باش پرستار و ش زآنکه زن اندر ره خدمتگری	نیست براویت دگر ای جان، گرفت کار پسر را بزنی واگذار آب خوشش زاشتی آور بجوی راهنما باش نه دستورده تجربیات را برخ او مکش هم نپذیرد ز زنان برتری
---	--

مادر زن

قصه کچپوئی مادر زنان دائم ودانی که نه از ماست این گرتو بدی دیده بی از شوی خویش الفت مادر زن و داماد او مرد بود گر همه شیطان منش ای ز تو در دیده دل روشنی نزد تو داماد تو گردد عزیز عزت داماد نگویم مدار باش مواظب که در اندک زمان کار بدی گرفته وای از بدی ای دل پاک تو محبت کنده	گرشنوی از لب تهمت زنان هدیه نو زانسر دنیا است این از چه زنی بر دل داماد نیش شهره بود بر سر بازار و کو می نکند شکوه ز مادر زنی چونکه شدت نوبت مادر زنی لیک ترا شوهر کی هست نیز لیک نه چندانکه شود کار زار برتو شود شوهر تو بد گمان ور نه بدا بر تو ز نابخردی از چه شوی بیهوده تهمت زده
--	--

بیشتر از حد به جمالش مبال دیده شود حاجت گفتار نیست خود نمکش هست توشورش مکن	دخترت از هست سراپا جمال پای بلورینش اگر دیدنیست^۱ بهر خدا مست غرورش مکن
---	--

مذهب - میهن

مذهب و ملیت خود پاس‌دار دوست مخوانش که بد اندیش تست آنچه ترا پاک‌کند دین تست پیرو حق باش که حق با علی است در خور نازست و سرافراشتن مردم دیندار فروتن کجاست	هرچه کنی دیده بمقیاس‌دار آنکه کند پایه دین تو سست صافی اخلاق تو آئین تست مذهب ما آیت روشندلی است لیک مپندار که دین داشتن راه تکبر ز ره دین جداست
---	---

حکایت

قصد حرم کرد بصد عز و ناز گشته در آن بادیه مهمان او بود که درمانده بهر منزلی : قاصد حجی؟ من درویش هم! گفت چرا هست و ندانی که چیست سوی درخویش و ترا مانده است^۲ خانه خدا خواسته مهمان مرا بر در این خانه که گفتت بیا بادیه پیما شدن از ابلهی است رنجه درین ره چه کنی خویش را	منعمی از مال جهان بی‌نیاز هم‌سفران ریزه‌خور خوان او همره آن جمع پریشان‌دلی زمزمه کردی که تو با این حشم نزد خدا ما و ترا فرق نیست؟ صاحب آن خانه مرا خوانده است دیده چو شایسته این خوان مرا کعبه بود سجده‌گه اغنیا بادیه پر خار و ترا پا تهی است حج نبود مردم درویش را
---	---

۱ - ضرب‌المثل معروفی است .

۲ - مانده است : باقی گذاشته است .

حمله به ایران^۱

دشمن دیرین زدوسو ای شگفت	حمله بما کرد و غرامت گرفت
مام وطن در کف دشمن اسیر	ماند و کسش نیست به غیرت نصیر ^۲
خصم نگویم بتو بد میکند	کان پی آسایش خود میکند
رو که تویی دشمن ایران نه او	بد تویی ای گمره نادان نه او

* * *

زندگی ارگشته درین ملک سخت	عدل و امان بسته ازین خطه رخت
بی وطنان کیسه بران خاینان	جلوه گر اندند تفاخر کنان
الغرض این کشور دشمن زده	گر همه زندان بود و غمگده
هر چه بود خوب و بدش آن ماست	میهن ما ، مادر ما جان ماست ^۳

میدانیم

هیچ ندانی تو که بس روزگار	نظم جهان بوده بما پایدار
بر سر ما بوده بصد قهری	تاج جهاننداری و فرماندهی

۱ - این منظومه بسال ۱۳۲۱ ساخته شده است .

۲ - ناظر باین بیت شیخ اجل است :

کنون گر که خصمان برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر

۳ - هم در آن ایام گفته شد :

اگر ایران بود ویران سرائی	من این ویران سرا را دوست دارم
اگر تاریخ ما افسانه رنگ است	من این افسانه ها را دوست دارم
نوای نای ما گر جانگدازست	من این نای و نوا را دوست دارم
اگر آب و هوایش دلنشین نیست	من این آب و هوا را دوست دارم
بشوق خار صحراهای خشکش	من این فرسوده پا را دوست دارم
من این دلکش زمین را می پرستم	من این روشن سما را دوست دارم
اگر برمن ز ایرانی رود زور	من این زور آزما را دوست دارم
اگر آلوده دامانید اگر پاک	من ای مردم شما را دوست دارم

نشر حقوق بشری کار ما
تیغ جهانگیری ما داد بود
لیک شد از طالع ناساز ما
ملك عجم لائنه پیداد شد
تازیگان ولوله انداختند
زاد گه کورش و نوشیروان

دشمن مغلوب خریدار ما
بنده ما بنده نه ، آزاد بود
جهل و طمع خانه برانداز ما
پنجه اهریمنی آزاد شد
ترك و مغول بر سر ما تاختند
مانده شد اندركف دیوان نوان

گرچه، گهی اخگری از مجمری
گاه زدی بابك برگشته بخت
گه شدی از همت عباس شاه
گاه ز یعقوب و گه از پهلوی
لیک به يك جنبی ناپایدار
کار عظیم است ، زمان بایدش

جستی و دادی بوطن نادری
بردهن موش خوران مشت سخت
کوکب اقبال مخالف سیاه
کاخ فرو ریخته دبدی نوی
جوشش طوفان نگرفتی قرار
از کف پیداد امان بایدش

گذشته نزدیک

هیچ ندانی تو که در عهد ما
دیده گشودند سیه خفتگان
ساخته شد خانه ویران شده
کوشش بسیار درین روزگار
مردم ما روز خوشی داشتند
نخل سیاست ز نو آمد بیار
اهرمنا انجمنی ساختند
ظرف جهان شد زحقیقت تهی

جنبش نو دید بخود مهد ما
یافت قراری دل آشتگان
یافت سکون کشتی طوفان زده
رفت بکار از پی بهبود کار
مدعیان حیف که نگذاشتند
کشور آسوده شد آشفته کار
بی سببی بر سر ما تاختند
شکوه چه رانم که تو نیز آگهی

*

بو که درین دولت نو خاسته^۱
شاه جوانست جوان بخت باد

باز شود مملکت آراسته^۲
حقش توفیق نکوئی دهداد

۱ - بوکه : امیداست که ، شاید که .

۲ - اشاره باغاز کشورمداری شاهنشاه آریامهرست که قریب به یکسال پیش برجای پدر
نشسته براریکه سلطنت متکی شده بودند .

برابری مرد وزن

مردم چشم‌تو شد از خواب مست	لیک هنوزم سخنی با تو هست
دعوی مردی شده امروز مد	مد شده بس شیوه و این نیز شد
لیک مکن دعوی مردی مکن	ای همه گرمی ز تو سردی مکن
زن نشود مرد ولی زین نبرد	نه زن زن گردد ، نه مرد مرد
یک زن کامل زن شایسته نام ^۱	به که دوصد مرد و همه ناتمام
چند کنی شکوه ازین نیستی	تازه اگر مرد شدی چیستی
مرد هیاهو گروبانگ افکن است	نغمه موزون طبیعت زن است
از پی تعدیل هیاهوی او	جنس تو شد سنگ ترازوی او
کوچو دهد زهر تو دارو دهی	او چو زند زخم تو مرهم نهی
تا نفتد فتنه در این خانمان	دختر من مرد مشو زن بمان
مرد شدن سهل بود پیش من	لیک چه دشوار بود زن شدن
مقصد من تخطئه مرد نیست	فایده ما و تو بی مرد چیست
گرچه بسی مرد شرانگیز هست	دختر خوبم زن بد نیز هست ^۲

معمای وجود زن

نیست ترا آگهی از سوز خویش	غافلی از فطرت مرموز خویش
هست معمای طبیعت کهن	لیک معمّا بمعماست زن
گوش جهان پر شده زاواز او	برده نشین مانده همان راز او
اینهمه گفتند و سخن بس نشد	آگه ازین راز مگو کس نشد
روح زنان جوی و بخوان روح زن ^۳	تا که شوی با خبر از خویشتن

۱ - نام : صفت .

۲ - :

تفضیل مرد بر زن و ترجیح زن بمرد افسانه است و عرصه دعوی در آن فراخ
 آنان دوشاخه اند زیك اصل و پیربرست بستان اجتماع ز پیوند این دوشاخ
 ۳ - روح زن نام کتابیست که بانو جینا لومبروزو نویسنده روان شناس ایتالیائی فرزند
 سزار لومبروزو که شهرت جهانی داشت نگاشته و در اندک زمانی بهمه زبانهای مهم دنیا ترجمه
 شد کتاب مزبور را پری حسام (بانو شهیدی) از ترجمه فرانسوی بفارسی گردانده سال ۱۳۱۹
 منتشر ساختند .

پایان نامه

ای برخ از صبح فرحناکتر	ای بدل از شبنم گل پاکتر
زانچه درین نامه سخن رانده‌ام	درکتب اهل سیر خوانده‌ام ^۱
لیک نگفتم ز هزارت یکی	هست بسی قصه و من اندکی
خواندم و گفتم که درین راه و چاه	راه‌نما باشمت ایگل نه راه
نی غلطم رهبر اصلی خداست	راه خدا گیر که او رهنماست
رحمت حق مشعل ^۲ راه تو	لطف خدا رهبر و همراه تو

* * *

نوگلم از صحبت من خسته شد	بار دگر دیده او بسته شد
من شده گرم سخن از عشق او	او و سری فارغ ازین گفتگو
خفته و بادست ره آموز خواب	رفته به گردشگه مرموز خواب
سایه مژگان دلارای او	فتنه کند در رخ زیبای او

* * *

چند شبی ایگل شیرین گلاب	خواب خوش باد درآغوش خواب
کاید و یینی بشبان دراز	چشم جهان بسته و چشم تو باز
در بر گهواره دردانه‌ای	مست غزلخوانی و افسانه‌ای
اوست بخواب خوش و بیدارتو	او همه آزاد و گرفتار تو
لاجرم ای طفل هنرسنج من	یاد کنی از من و از رنج من
آئی و سر بر سر دوشم نهی	بوسه بگیسوی سپیدم دهی
مزد من آن بوسه شیرین بسست	بیش توقع نکنم این بسست
باز بخسب ایمه گل چهر من	عمر من و عشق من و مهر من

خواب تو ، خوش جلوه چوروی تو باد
محفل اقبال بکوی تو باد

۱ - سیر یفتح (یا) جمع سیره : روش و طریق .

گفتار شاعر

ای بتو روشن گهر بانوان	ای گهری کودک روشن روان
تحفه‌ای از مهر گزیند ترا	هر که درین مرحله بیند ترا
جان وی از بذله معطر کنی	تا نمک افشان سخنی سر کنی
تحفه‌ای از شعر فرستادمت	من هم ازین در بره استادمت
تحفه شاعر چه بود شعر نغز	ای پری آرایش بیدار مغز

* * *

بهر تو بازیچه نیرزد بهیچ	عهد صباوت چو نماید بسیج
دست بیايد ز عروسك كشيد	سوی عروسی چو گراید امید
لعبت چینی است که خواهد شکست ^۱	ملعبه‌ای کت بود اکنون بدست
لعبتی آورده شکن ناپذیر	طبع منت لیک ز روشن ضمیر
رهروی آموزد و یار آیدت	تا بهمه عمر بکار آیدت

۱ - لعبت چینی: عروسکی که از چینی ساخته شده است.

لعبت من گر همه زنگی و ش است^۱

بهر تو ای لعبت رومی خوش است^۲

* * *

من که نوا گستر این پرده ام
مهر تو ای کودک شیرین سرشت
نافته شد منطق گویای من
گوهر اندرز کشیدت بگوش
گردل ازین گفته بجوش آیدت
خیر ترا خواسته ام زین سخن
ور نپذیری زمن این سوز ساز
شاعر کی یاوه و پندار پیچ
زین همه شیرین سخن پندمند
گر بشر از پند بجائی شدی
حادثه باید که شود چاه ما
نی غلطم فکر تو کوتاه نیست
رهبر عقل تو کج آیین مباد
میدهدت گردش ایام پند
تجربه ها میشود اندوختن
پند دهد سیل خروشان بدشت
تجربه آید همگانرا بدست
قافله عمر چو گیرد بسیج
گر تو ازین پند شوی بهرمند
تجربه اندوز مشو ای عزیز
تجربه عمر کهن سایگان
پند مرا بشنو و درکار بند
ما نشنیدیم و پشیمان شدیم

مرکب اقبال تو ، زین کرده ام
طبع مرا ساخت بهشتی بهشت^۳
گرم سخن گشت سراپای من
دولتیا گوش نصیحت نیوش
زمزمه بخت بگوش آیدت
گر بپذیری خوشا روز من
طعنه زنان خندی گوئی بناز
ساخت حدیثی که نیرزد بهیچ
کیست بعالم که گرفته ست پند
هر بشری نیمه خدائی شدی
تا بره آید دل گمراه ما
نقش خطا را بدلت راه نیست
آنچه در آندل گذرد این مباد
لیک نه روزی که بود سودمند
ز آتش سوزنده پس از سوختن
لیک چو آب آمد و از سر گذشت
لیک چو طوفان کمر پل شکست
حاصل این تجربه ها چیست هیچ
به ، که زکار تو بگیرند پند
تجربه ها هست درین نامه نیز
بهر تو اندوخته شد رایگان
پندگزين دور شود از گزند
آنچه نباید بشویم آن شدیم

۱- زنگی و ش اشاره بسیاهی مرکب کتابست .

۲- رومی : سفید .

۳- بهشتی بهشت : بهشتی که از بهشت برخاسته است (از راه مبالغه) .

نوش و هنی عیش تو زین پند باد^۱ خاطر پڑمان ز تو خرسند باد^۲

* * *

راست چوپروانه خوش خط و خال	بینمت اکنون بدو چشم خیال
سرکنی افسانه این روزگار	در بر شوهر گهری درکنار
زانکه تو بیداری و من خفته‌ام	یاد کنی ز آنچه منت گرفته‌ام
گشته ز آرایش ایام پاک	یاد کنی از من و من زیر خاک
خسته تنم طعمه موران شده	زیر گل از جمله صبوران شده
مانده غباری ز سراپای من	ریخته و بیخته اعضای من
در بر آن چشم چه سنگ و چه در	چشم حریصم شده از خاک پر
مانده تو و رفته من از یادها	مشت غبارم بکف بادها

*

نغمه من از چه غم انگیز شد ؟
بگذر ازین نکته که این نیز شد

پایان

۱ - هنی : گوارا .

۲ - خرسند : قانع (خورسند غلط است) .

شکر گزاری کودک

پدري خوب و مهربان دارم كه سراپا محبت است و صفاست
علم او سعی او و همت او گرمی افزای آشیانه ماست
دلپراز عشق اوست در بر من سایه اش كم مباد از سر من

مادري ماه مادري دارم كه وجودش چراغ راه منست
ورگناهی كنم ز نادانی صبر او برتر از گناه منست
با زبان فرشتگان آناه كندم از خطای خویش آگاه

نان من تازه است و آیم خوش وانچه خواهم زییش و كم دارم
خانه آماده جامه پاکیزه برچه حسرت برم چه غم دارم
پدر و مادرم بهشت منند روشنی بخش سرنوشت منند

گهواره

دیدم چو امید خود سیه پوش
گهواره خموش و خانه خاموش

گهواره شکسته‌ای بیامی
تاریخ گذشته در دل اما

✱

از گردش روز و شب غباری
ز ایام گذشته یادگاری

بر پیکر خشک او نشسته
هر ذره‌ای از غبار او داشت

✱

سرمنزل عشق و بی غمی بود
آکنده ز شور و خرمی بود

زان روز که این سرای ماتم
از نغمه نازنین عروسی

✱

مادر شد و شد بخرمی جفت
بیدار نشست و غنچه‌ای خفت

زان روز که آن زن آن فرشته
زان شب که گلی ظریف و خندان

شبه‌ها چو فرشتگان قدسی
تا بلبل او در آشیانگاه

میخواند نوای مادرانه
چون گل خسبد بدان ترانه

✱

جان‌کند ولی به پاره‌پی گوشت
بیچاره زن از متاع هستی

از شیرۀ جسم خویش جان داد
در راه وی آنچه داشت آن داد

✱

«در سایۀ دو کدانِ مادر»
مردی شد وزین سرا برون رفت

چون بافته شد لباس نازش
آن کودک و کس ندید بازش

✱

دیر است که آن فرشته مادر
گهواره نشسته چشم بر راه

در خاک سیه دل آرمیده‌ست
وان جغد ز آشیان پریده‌ست

✱

خاموشی گاهواره آرام
وز دیده شرم خویش چون اشک

میگفت حدیث و می‌شنیدم
بر چهرۀ درد می‌چکیدم

✱

گراشک نه ، خون شوم سراپای
وز هر مژه گر فروچکد جان

زین دیده خون چکان چه خیزد
بر جای سرشک از آن چه خیزد

✱

سنگین شده بار زندگانی
قدرش نشناختم جز آن دم

زان روز که مادر از برم رفت
• کان سایۀ رحمت از سرم رفت

۱ - مصراع از خاقانی است .

پیشگوئی درباره آزادی زنان

در شصت سال پیش^۱

بسته زنجیر آزادیست سر تا پای من
برده‌ام ای دوست و آزادی بود مولای من
گرچه آزادیست عکس بردگی در چشم خلق
مجمع آن هردو ضد اینک دل شیدای من
چیست آزادی؟ ندیدم لیک میدانم که اوست
مرهمی راحت رسان بر زخم تن فرسای من

من نه مردم لیک چون مردان بی‌زار وجود
های و هوئی میکند افسانه سودای من

۱ - این چکامه از مادرم شادروان عالم‌تاج قایم‌مقامی متخلص به ژاله است که در ۱۳۲۵ خورشیدی درگذشت.

پر کند ای مرد آخر گوش سنگین ترا
 منطق گویای من شعر بلند آوای من
 من نه مردم لیک در اثبات این شایستگی
 شور و غوغا میکند افکار مرد آسای من
 ای برادر گر بصورت زن همال مرد نیست
 نقش مردی را به معنی بنگر از سیمای من
 عرصه دید من از میدان دید تست بیش
 هم فزون زادراك تو احسان ناپیدای من
 باش تا بینی که زنا با همه فرسودگی
 صورتی بخشد نو آئین طبع معنی زای من
 از تو گر برتر نباشد جنس زن مانند تست
 گو، خلاف رای مغرور تو باشد رای من
 در ره احقاق حق خویش و حق نوع خویش
 رسم و آئین مدارا نیست در دنیای من
 پنجه اندر پنجه مردان شیرافکن زنم
 از گری چون سر بر آرد همت والای من^۱
 باکی از طوفان ندارم ساحل از من دور نیست
 تانگوئی، گورر تست این سهمگین دریای من
 من بفکر خویشم و در فکر هم جنسان خویش
 گر نباشد؟ گو نباشد مرد را پروای من
 گر بظاهر ناتوانم لیک با زور آوران
 کوهی از فولاد گردد خود تن تنهای من
 زیر دستم گو مبین ای مرد کاندروقت خویش
 از فلک برتر شود این بینوا بالای من

تیرگی‌ها روشنی‌ها دارد اندر پی از آنک
 نور می‌بارد ز گردون بر شب یلدای من

خیز ای موسی و چشم تیزبین را باز کن
 کاتشی نو سرکشید از سینۀ سینای من
 کهنه شد افسانه‌ات ای «آدم» آخرگوش کن
 داستانی تازه میخواند ترا حوای من
 دختر فردای ایران دختر امروز نیست
 گر بخواهی ورنه بگیرند بند از پای من
 آخر این بازیچه زن بر مسند مردان زند
 تکیه وز صهبای عشرت پر شود مینای من
 گر بخوانم قصه گوئی دعوی پیغمبر است
 ز آنچه در آئینه بیند دیده بینای من
 جز خدا کسرا نباشد آگهی از سرّ غیب
 «ژاله» را گر غیبگو پنداشتی ای وای من
 آنچه میگویم ترا، از منظر ما دور نیست
 چشم‌ت از بسته ست سودی نیست در ایامی من

من نخواهم دید آن ایّام دولت ریز را
 لیک خواهد دیدنش آنکو بود همتای من
 میوزد آخر نسیمی از دیار زندگان
 سوی این اقلیم و جان یابد ازو اعضای من
 نغمۀ آزادی نوع زن از مغرب زمین
 سوی شرق آید ولی خالی است از من جای من

هان و هان ای دختران خیزید و هم‌دستان شوید
 رهنما گر باید آنک چامۀ غرای من
 تا نپنداری که چادر سدّ راه تست از آنک
 از سیه چادر بر آمد نعره و غوغای من
 ورترا دامان گرفت، آتش بیچادر در فکن
 گو مرا کافر شناسد شیخ ازین فتوای من

کودکی نوخاسته ست آزادی فردا ولی
خفته خوش در دامن امروز من فردای من
فکر من این بود و رؤیا ، دیدن روزی چنین
ای خوشا روز شمایان فرخا رؤیای من
نورچشما ، دخترا ، آینده اندر دست تست
قدر نعمت را بدان ای گوهر یکتای من
پاک دامان باش و زآزادی بجز عزت مخواه
راه تاریکان مرو ای زهره زهرای من^۱

۱ - نقل از دیوان چایی ژاله .